

غم عاشقی و خنده معشوقی*

○ عارفان ایران چگونه به عید و تحول طبیعت می‌نگریسته‌اند و تصویر عارفانه از نوشدن طبیعت در عید نوروز چگونه تصویری بوده است؟

● بهار است و عید نوروز است و روزگار و طبیعت خندانند. از ویژگی‌های عید نوروز این است که منطبق با عید طبیعت است. یعنی هم اول سال است، هم این اول سال همیشه با بهار طبیعت و جشن تاریخ مقارن است و به قول سعدی بامدادی است که در آن "تفاوت نکند لیل و نهار". قرارداد محض نیست. عارفان در باب عید سخن بسیار گفته‌اند لکن در میان عارفان ایرانی و عارفان غیرایرانی این تفاوت هست که چون در ایران عید تقویمی با عید طبیعت تقارن یافته‌اند عارفان ما نکته‌های نابی را در عید دیده‌اند که دیگران ندیده‌اند. در میان عارفان ایرانی شاید مولوی کسی باشد که بیش از دیگران به این مقوله مهم

و دل انگیز پرداخته است. من مایلم ابتدا این غزل را از مولوی بخوانم تا بعداً درباره عید و جشن طبیعت سخنان بیشتری بگویم. این غزل یکی از غزل‌های بسیار لطیف و ناب مولوی است. می‌گوید:

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارک است
نظاره تو بر همه جان‌ها مبارک است
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
دانسته‌ای که سایه عنقا مبارک است
ای بستگان تن به تماشای جان روید
کاخر رسول گفت تماشا مبارک است
ای نوبهار حسن بیاکان هوای خوش
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارک است
بر خاکیان جمال بهاران خجسته باد
بر ماهیان تپیدن دریا مبارک است
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
جان سجده می‌کند که خدایا مبارک است^۱

من هم می‌خواهم بگویم بر هموطنان مان در آمدن عید و برون رفتن کهنه‌ها و فرارسیدن نوها و سبز شدن روزگار و ریختن باران و وزیدن نسیم و خندیدن گل‌های بهاری مبارک است.

در بهار نمادهای بسیاری هست که عارفان را به تأمل وامی‌دارد؛ خندیدن گل، صفایی که در صبح هست، لطافت و پاکی که در باران و دریا هست، عطری که در گل هست، گره‌گشایی که در نسیم هست، اینها همه برای عارفان تأمل‌انگیز

(۱) دیوان کبیر، غزل ۴۵۱.

بوده‌اند و از هر یک از اینها درسی گرفته‌اند و به ما هم درسی آموخته‌اند. بهار را باید خنده طبیعت دانست. و بالاتر از او باید خنده خداوند دانست، و این لبخند خداوند بالاترین هدیه‌ای است که هنگام عید به آدمیان عرضه می‌شود و بالاترین مبارکباد و خجسته‌باشی است که خداوند به عالمیان می‌گوید. من همیشه با خود فکر می‌کردم که خندیدن برای عارفان چه معناها دارد و در آثار عرفانی خودمان یافتیم که دست‌کم برای خنده دو معنای مهم قائل‌اند: یکی خنده‌ای که از سر تمسخر است و دیگری خنده‌ای که عین شکفتن وجود است. مولوی این هر دو معنای از خنده را در آثار خود بکار گرفته است. یکی وقتی که می‌گوید: "گل خندان که نخندد چه کند؟" در آنجا اشاره دارد به اینکه وجود گل عین خندیدن است؛ عین گشادگی است؛ عین شکفتن است؛ و در جای دیگری وقتی که می‌گوید که:

مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل ناف تو بر خنده بریده است خدا
لیک امروز مها نوع دگر می‌خندی^۲

خنده آتش بر بد و نیک جهان، بر خشک و تر جهان، خنده تمسخر است. اما خنده گل افتتاح است. خنده‌ای است که حکایت از گشوده شدن افق تازه‌ای می‌کند. علی‌الخصوص که خنده گل همواره با پخش عطر همراه است و عطر و بوی خوش نشانی از جان دارد، و متعلق به عالم ارواح است، و نسیم که حامل بوی خوش است، پیک ارواح هم هست، و بوی خوش همیشه مقدمه روی خوش است و سالک ابتدا فریفته بو می‌شود تا آخر الامر به دیدن رو برسد و

(۲) دیوان کبیر، غزل ۲۸۶۸.

کمترین مرتبه وصال شنیدن بو و بالاترین مرتبه آن، مست شدن از نگاه در چشم و روی محبوب است:

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت^۳

و:

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند^۴

برای عارفان ما "گل"، نه فقط از لحاظ زیبایی و رنگ و بوی آن، بلکه از آن حیث که موجودی است عین افتتاح، مورد توجه بوده است. "گل" عین خندیدن و گشوده شدن است. و این فتوح و گشایش چه واژه دل‌انگیزی برای عارفان بوده است:

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی^۵

وقتی حافظ می‌گوید: "بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند" فقط گشودن در می‌کده‌ها را منظور ندارد. گشودن و فتح مطلق را می‌خواهد. دشمن‌ترین دشمنان عارفان، قفل است و محبوب‌ترین محبوبشان کلید. چرا که کلید همان و گشودن همان. پس:

به صفای دل رندان و صبحی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند^۱

حافظ در کلمات خود، غنچه را نماد قفل و فروبستگی گرفته است و برای نسیم صفت مفتاحی و گره‌گشایی ذکر کرده است:

چون غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش^۲

یا:

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد^۳

مولانا هم کار پیامبر (و بل همه پیامبران) را گشادن می‌داند و می‌بیند:

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد^۴

پس حالا گل محمدی هم معنا و جلوه دیگری پیدا می‌کند! باری عید نوروز که با خود گل و نسیم و باران را به همراه می‌آورد، حامل چه معانی والایی که نیست. هم غنچه که نماد قفل و غم است و هم گل که نماد کلید و طرب و فتح و گشایش است، همه درس‌ها و پیامدهای متعددی را به گوش می‌رسانند:

(۱) دیوان حافظ.

(۲) دیوان حافظ.

(۳) دیوان حافظ.

(۴) مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۴.

(۳) دیوان حافظ.

(۴) دیوان حافظ.

(۵) دیوان حافظ.

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو؟
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو؟^{۱۰}

خدا را می خوانیم که قدرت و اختیار بوسه برگرفتن از روی لطیف طبیعت
را که صنع جمیل اوست به همه ما عطا کند.

○ در آثار عارفان می بینیم که گاه حزن و اندوه را ارجی والا می نهند.
چگونه چنین نگرشی با طرب و خنده طبیعت و انسان قابل جمع است؟

● برای پاسخ به این سؤال خوب است که استشهاد کنم به شعری از مولوی:
می گوید که:

گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن^{۱۱}

لذا دو نوع خنده و طرب داریم، و بر همان قیاس هم دو نوع غم داریم. عشق
به آدمی خنده ای از نوع دیگر می آموزد. مولوی در جای دیگر، در مثنوی
می گوید:

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است
تو مشو منکر که حق، بس قادر است^{۱۲}

غم عارفان ما غم عاشقی است و خنده آنها خنده معشوقی است. و ا
مولوی و احمد غزالی بپذیریم برای عشق دو رکن وجود دارد: رکن عاشا
رکن معشوقانه. چنین نیست که عشق فقط نزد عاشق باشد. بلکه نزد معشو
پیدا می شود. یعنی عشق هم چهره معشوقانه دارد و هم چهره عاشقانه. و ل
تعبیر مولوی:

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان نهان است و ستیر
عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر^{۱۳}

عشق وقتی نزد معشوق می رود، معشوق را زیبا و فربه می کند، و ق
عاشق می آید او را زرد روی و لاغر می کند. بر همین قیاس باید بگوییم که
در دو چهره دیگر هم ظاهر می شود: وقتی که نزد معشوق می رود
می آورد؛ وقتی نزد عاشق می رود، گریه می آورد؛ وقتی در دل م
می نشیند طرب افزاست؛ وقتی در دل عاشق می نشیند غم می افزاید. اما نه ا
و نه آن طرب، هیچ کدام به معنای خنده و گریه ای که "حادث اند" و "عارض
و گاهی بر روی لب و چهره می نشینند و گاهی بر می خیزند، نیست.

جور و احسان، رنج و شادی حادث است
حادثان میرند و حق شان وارث است^{۱۴}

بلکه آن غم و طرب به معنای "قبض" و "بسطی" است که در عارفان وجود

(۱۰) دیوان حافظ.

(۱۱) دیوان کبیر، غزل ۱۹۸۹.

(۱۲) مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۸۰۶-۱۸۰۷.

(۱۳) مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۳.

(۱۴) مثنوی، دفتر اول بیت ۱۸۰۹.

غم آنها، قبض آنهاست و شادی شان، بسط شان. خود قبض و بسط هم مراتب و مراحل دارد. مرحله نهایی بسط، همان مستی است که باده را هم مست می‌کند:
باده از ما مست شد نه ما از او
قالب از ما هست شد نه ما از او^{۱۵}

مولوی در مثنوی چند بار از قبض و بسط سخن گفته است. یکی از آن موارد در ابتدای داستان عاشق بخارایی است که می‌گوید:
چون که قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح توست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد
خرج را دخلی ببايد ز اعتداد^{۱۶}

می‌گوید قبض مثل بستن مشت است و بسط مثل باز کردن دست. نه همیشه می‌توان دست را باز نگه داشت و نه همیشه می‌توان دست را مشت کرد. این قبض و بسط باهم‌اند. لذا غم عاشقان، مقدمه طرب آنهاست. و طرب آنها مسبوق به غم آنهاست. این غم، غم دنیا نیست؛ غم تنهایی هم نیست؛ بلکه غم جدایی است. و فرق است میان جدایی و تنهایی. در شعرهای حافظ این دو گونه غم بخوبی از هم جدا شده‌اند. حافظ از غم دنیا به شراب پناه می‌برد:
راه خلوت‌گه خاصم بنما تا پس از این
می‌خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم^{۱۷}

(۱۵) مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۵.

(۱۶) مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۷۳۴-۳۷۳۵.

(۱۷) دیوان حافظ.

یا:

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد^{۱۸}

یا:

چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است^{۱۹}

اما همین حافظ غم عاشقانه را استقبال می‌کند.
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلیم^{۲۰}

این غم با شادی قابل جمع است. اما برای غم دنیا باید راه علاجی جست. مولوی هم از غم می‌گوید:

در غم ما روزها بی‌گناه شد
روزها با سوزها همراه شد
روزها گرفت، گو رو باک نیست
تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست^{۲۱}

این مولانا که روزگارش در غم سپری شده است همان کسی است که

(۱۸) دیوان حافظ.

(۱۹) دیوان حافظ.

(۲۰) دیوان حافظ.

(۲۱) مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۵-۱۶.

می‌گوید:

باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل تریم
 رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
 خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام
 هر غمی کو گردد ما گردید شد در خون خویش^{۲۲}

و همان کس است که می‌گوید:

ای می‌بترم از تو،
 من باده‌ترم از تو.^{۲۳}

پس غم عاشقانه داریم و خنده عاشقانه، خنده دنیا دارانه و گریه دنیا دارانه هم داریم. یکی عین تعلق است و دیگری عین ترک تعلق است. یکی شادی و طربی است منوط و مسبوق به زوال تعلقات، و دیگری فرح و طرب ناشی از تملک و فزونی تعلقات.

بر می‌گردیم به قصه عید. باران به نظر من نماد آشتی کردن فیزیکی و متافیزیکی است؛ نماد خندیدن آسمان و زمین به روی یکدیگر است. و به همین دلیل هم باران و نسیم، که یکی حامل عطر است و دیگری حامل لطافت و پیام آسمان برای زمین، هر دو عارفان را الهام بسیار داده‌اند. تمثیل بسیار زیبای مولوی این است که: وقتی باران به زمین می‌بارد، آلودگی‌ها را می‌شوید و خود آلوده می‌شود، پس دوباره تسخیر می‌شود و به بالا می‌رود و در آنجا آلودگی‌های خود را وامی‌نهد و شست و شوی مجدد پیدا می‌کند و دوباره به سوی زمینیان بر می‌گردد. و این غم رویی و غبار شویی باران مستمراً ادامه دارد.

(۲۲) دیوان کبیر، غزل ۱۲۴۷.

(۲۳) دیوان کبیر.

یعنی چشم نواز شکر و رحمت شست و شوگر خداوند است که دمی از نگرستن و شستن بازنمی‌ایستند:

آب چون پیگار کرد و شد نجس
 تا چنان شد کاب را رد کرد حس
 حق ببردش باز در بحر صواب
 تا بشستش از کرم آن آب
 سال دیگر آید او دامن‌کشان
 هی کجا بودی به دریای خوشان
 من نجس زینجا شدم پاک آمدم
 بستدم خلعت سوی خاک آمدم
 بسین بسایید ای پلیدان سوی من
 که گرفت از خوی یزدان خوی من^{۲۴}

تمثیل بسیار لطیفی است. آب از آسمان فرو می‌ریزد؛ ناپاکان را می‌شوید، غبار ناپاکی بر روی این آب می‌نشیند، خداوند این آب را به نزد خود می‌برد؛ خوی غافر و طاهر و ساتر خود را به این آب می‌بخشد و دوباره آن را به سوی زمینیان بازمی‌گرداند و این لطف و نوازش هر ساله تکرار می‌شود. عید و باران‌های بهاری نماد بازگشت رحمت‌های خداوند است به روی زمین برای شست و شوی ناپاکان.

حالا که به اینجا رسیدیم این را هم از قول مولوی بگویم که اولاً:

خود غرض زین آب، جان اولیاست
 که غَسول تیرگی‌های شماس^{۲۵}

(۲۴) مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۰۰-۲۰۴.

(۲۵) مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۱.

ثانیاً:

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زائل کی شود^{۲۶}

ناپاکانی که از آب خجالت می‌کشند باید بدانند که خجالت آنها را هم این آب خواهد شست. باید در این آب، عربان بجهدند و هیچ شرمی نکنند. خرقة خود را بدرند و بی واسطه بدان برسند. تعلقات را فروریزند، بلکه از او بخواهند تا تعلقاتشان را بشوید.

آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست^{۲۷}

آخر به قول مولوی:

گر نباشد آب‌ها را این کرم
کو پذیرد مر خبث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر او امید او
حسرتا بر حسرت جاوید او

(۲۶) مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۳۶۷-۱۳۶۸.

(۲۷) دیوان سعدی.

آب دارد صد کرم صد احتشام
که پلیدان را پذیرد والسلام^{۲۸}

اینهمه لطف و صفا و شویندگی و بخشندگی و خدافتی که در آب، در باران و در دریا هست، همه یک‌جا در بهار، در پیش چشم آدمی است. گمان نمی‌کنم هیچ حالتی از احوال طبیعت مثل بهار اینهمه آموزنده باشد و اینهمه درس در دل آن نهفته باشد. بی سبب نبود که پیشینیان ما که با طبیعت تماس بیشتری داشتند، و هنوز صنعت و مصنوعیت این همه چیرگی و هیمنه بر روح آدمیان نیافته بود، چنین وقتی را برای عید انتخاب کردند و هم‌زمان با نوشدن طبیعت، احوالشان را نو کردند.

○ نحوه نگرش عارفان ما به عید تا چه حد تحت تأثیر مناجاتی بودن یا خراباتی بودن آنها قرار داشته است؟

● تعبیر "مناجاتی" و "خراباتی" جزو تعبیرات دقیق عارفان ما نیست. نزد آنان بیشتر تعبیر "خوفی" و "عشقی" یا "قبضی" و "بسطی" هست. مثلاً در باب ابوعلی دقاق که از صوفیان قرن چهارم است، نوشته‌اند که قبض بر مزاج او چیره بوده است. در حالی که مولانا کسی بوده که بر احوال او بسط غلبه داشته است. این بیانگر نوعی تطور در تاریخ تصوف ماست. تصوف ما در ابتدا و در پنج قرن اولیه بیشتر خصلت خوفی داشت و شاید با احمد غزالی و البته با ظهور مولانا بود که بسط، چیرگی و غلبه بسیار پیدا کرد. نزد حافظ هم ما همین نوع تصوف را می‌بینیم، البته با تفاوت‌هایی که تصوف او با تصوف پیشینیان داشته است. تصوف بسطی آدمی را گشاده‌رو می‌کند و نگاه او را به طبیعت و تاریخ معطوف می‌دارد، در تصوف قبضی شخص انزوا می‌گیرد و بهره و تمتع لازم را

(۲۸) مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۱۹۹-۱۲۰۱.

از طبیعت نمی‌برد و نگاه او معطوف به درون می‌شود. مثلاً غزالی که از بزرگان صوفیه است و خوف کیش و قبض پیشه است، سخن چندان‌ی در باب طبیعت ندارد. از سمبولیسم طبیعت استفاده نکرده است. دریا، کوه، باران، عشق، و... در کلمات او نقش زیادی ندارند.

اما وقتی به مولوی می‌رسیم فقط یک مقوله دریا چنان او را مست می‌کند که با آن مستی، می‌تواند عالمی را مخمور گرداند. یا به حافظ که می‌رسیم مفاهیم نسیم، گل، باران، سحر، شب در شعر او نقش بسیار زیادی دارند که نشان می‌دهد او پنجره دلش را به روی طبیعت گشوده بوده است. قصه قبض و بسط یا خوف و عشق، قصه اختیاری نیست و به تعبیر حافظ:

می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار

این موهبت رسید ز میراث فطرت^{۲۹}

ولی من در میان عارفان، عارفان اهل بسط را بیشتر می‌پسندم و تصور می‌کنم که بهره آنها از هستی و مستی بیشتر بوده است و رزقشان فراوان‌تر و دستشان پرتر. و برای اثبات این امر کافی است که مولوی را با غزالی مقایسه کنیم یا حافظ را با کسی مثل سنایی و دیگران.

از مولوی می‌گفتم و استفاده‌ای که از نماد دریا می‌کرد. از لوازم توجه به دریا، توجه به ماهی است. ماهی ساکن و مقیم آب است، و آب و دریا، به سبب بیکرانگی و شفافیت و بخشندگی و شویندگی و لطافت، نماد عالم معنا و ملکوت‌اند. لذا ماهیان در اولین برداشت عبارت‌اند از ملکوتیان و جان‌های مقدس این ملکوتیان که همه چیزشان خداست: نفس کشیدنشان، خوابشان، بیداری‌شان، غذاشان... درست مثل ماهی که همه چیزش آب است:

ماهیان را نقد شد از عین آب

نان و آب و جامه و دارو و خواب^{۳۰}

خوابشان آب است، لباسشان آب است، همه چیزشان آب است و در جای دیگر می‌گوید:

پاسبان بر خوابناکان برفزود

ماهیان را پاسبان حاجت نبود^{۳۱}

کسی که مالی و متعلقاتی دارد وقتی که به خواب می‌رود به پاسبان احتیاج دارد. ماهی نه متعلقاتی دارد و نه به خواب می‌رود. پس نماد بی‌تعلقی محض است. نماد بیداری محض است. موجودی است که نماد تماس بی‌واسطه با عالم معناست. ماهی چنین معنایی را دارد. و به همین دلیل مولانا می‌گفت:

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر

لیک من نشکیم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد

خون‌بهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم در او

ور بماند پا چو بطنم در او^{۳۲}

من مشتاقانه به سوی دریا می‌روم و تا آنجا که بتوانم در آب راه می‌روم، اگر نتوانستم مثل مرغابی در آن شنا می‌کنم.

(۳۰) مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۶۶.

(۳۱) مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۳۱.

(۳۲) مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۳۵۸-۱۳۶۰.

ما همه مرغایانیم ای غلام
بحر می داند زبان ما تمام^{۳۳}

دریا زبان دیگری دارد، ماهیان زبان دیگر دارند، برای ورود در دریا
مرکب دیگری لازم است.

تا به دریا سیر اسپ و زین بود
بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است
خاص آن دریایان را رهبر است^{۳۴}

زبان دریا و مرکب مناسب دریا، بی زبانی و خامشی حیرت آلود است:

این خموشی مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود^{۳۵}

□□□

از اشارت‌های دریا سر متاب
ختم کن والله اعلم بالصواب^{۳۶}

من همیشه با خود اندیشیده‌ام و از خود پرسیده‌ام که چرا کوه برای مولوی
چندان معنی دار نبود. برای حافظ هم همین طور. آیا با دریا تماس فیزیکی
بیشتری داشتند؟ آیا سبب دیگری در کار بوده است؟ آیا کوه را مسکن دیوان

(۳۳) مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۸.

(۳۴) مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۶۲۱-۴۶۲۲.

(۳۵) مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۳.

(۳۶) مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲.

می دانسته‌اند؟ هر چه بوده، آب و نرمی باران و خنده گل و برهنگی دریا،
طراوت نسیم و صفای صبح و افتادگی خاک با تصوف ما مناسبت بیشتری داشته
است. در کلمات مجیرالدین بیلقانی هست که:

در خاک بیلقان برسیدم به زاهدی
گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن!

گویي تواضع خاک صفتانه را بر غرور کوه منشانه ترجیح می داده‌اند. برای
تنوع، شعری هم از مرحوم دکتر خانلری درباره کوه بخوانم:

بنگر آن کوه دیو بیماری است
تن ز رنجی نهان به سوز و گداز
پشت بر آفتاب درمان بخش
پای در رودخانه کرده دراز

اجازه بدهید غزلی را هم از مولانا بخوانم:

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم^{۳۷}

تا در انتهای غزل می گوید:

(۳۷) دیوان کبیر، غزل ۱۳۷۵.

خوان کرم گسترده‌ای، مهمان خویشم برده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم؟
نی‌نی منم سر خوان تو، سرخیل مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم

از نظر مولوی عید وقتی است که قفل زندان می‌شکند و زندانیان آزاد می‌شوند. نه فقط زندانیان طبیعت، بلکه زندانیان سلطان، یعنی گناهکاران دربند. ویژگی عید شکستن قفل زندان و شکستن چنگال و دندان این چرخ مردمخوار است؛ یعنی زندان ستم، زندان تعلق، زندان رذیلت، زندان گناه، زندان بیگانگی با خود، زندان تنهایی، زندان جدایی. و در عالم طبیعت هم یعنی شکستن زندان زمستان و خزان و گشودن ابروی طبیعت.

این بهار نو ز بعد برگ ریز
هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود
هر چه خورده است این زمین رسوا شود^{۳۸}

زندان‌یان خاک از زمین می‌گریزند. دانه‌هایی که در خاک رفته اند کم‌کم سر برمی‌آورند و سبز می‌شوند. از همه اینها مهم‌تر، بدن هم از نظر عارفان یک زندان است و عید روح، شکستن زندان بدن است: یعنی سلطه روح بر بدن، و بیرون آمدن از اسارت تن.

یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید^{۳۹}

(۳۸) مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۹۷۱-۳۹۷۲.

(۳۹) دیوان کبیر، غزل ۶۳۶.

به همین معناست آن‌که در مثنوی می‌گوید:
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مگری است سرد
این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان^{۴۰}

با این معنا مرگ هم عید می‌شود، مردن هم معنای تازه پیدا می‌کند. و به جای آن که مغلوبیت باشد، غالبیت می‌شود. لکن نه مرگ طبیعی، بل مرگ ارادی که عین قربان کردن است. و به این معنا، هر عیدی عید قربان است. قربانی کردن خزان نزد بهار، قربانی کردن ظلمت در پیش پای نور و قربانی کردن حقارت پیش پای عظمت. بهترین سرنوشت سایه و ظلمت این است که قربانی نور بشوند. از این لطیف تر نمی‌شود گفت که مولوی می‌گوید:

دشمن خویشیم و یار آن که ما را می‌کشد
غرق دریاایم و ما را موج دریا می‌کشد
زان چنان در پیش او شیرین و خوش جان می‌دهیم
کان ملک ما را به شهد و شیر و حلوا می‌کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد^{۴۱}

قربانی کردن از مشخصات عید است، به همین دلیل نه تنها در عید قربان،

(۴۰) مثنوی، دفتر اول، ابیات ۹۸۴-۹۸۵.

(۴۱) دیوان کبیر، غزل ۷۲۸.

بلکه در هر عیدی ما باید قربانی داشته باشیم. کهنه‌ها را قربانی نوها کنیم. ظلمت‌ها را قربانی نورها کنیم، کوچکی‌ها را قربانی عظمت‌ها کنیم، ... و خشونت‌ها را لگدمال لطافت‌ها کنیم.

○ سنت عید به عنوان یک سنت ایرانی بخوبی در دل فرهنگ اسلامی پذیرفته شده است. این پذیرش نشانه چیست؟

● نکته جالبی است که من به اختصار عرض می‌کنم، وقتی امیرالمؤمنین (ع) مالک را به مصر فرستادند، مصری که فرهنگش با فرهنگ حجاز تفاوت بسیار داشت، به او گفتند: مردم دو دسته‌اند. "اما اَخْ لَكَ فِي الدِّينِ وَ اِمَّا نَظِيرٌ لَكَ فِي الْخَلْقِ": این مردم یا برادران دینی تو اند یا هموعان انسانی تو. چنین نیست که اگر کسی برادر دینی تو نبود از انسانیت خارج باشد. این تمهید مقدمه بود، و بعد به مالک فرمودند: "لا تنقض سنة صالحه عمل بها صدور هذه الامة". اگر در میان مصریان، سنت صالحه‌ای هست مبادا آن سنت را بشکنی و از آن استفاده نکنی، مبادا به آنها بگویی که من آمده‌ام که همه چیز را عوض کنم. عوض کردن همه چیز، شعار ما نیست.

این برخوردی بود که مسلمانان و عارفان ایرانی با سنت‌های نیکوی ایرانی داشتند و مسلمان‌وار، همیشه باید چنین بود. زبان ما که مهم‌ترین سنت ملی ماست، محفوظ ماند و بسی چیزهای دیگر. زبان فارسی حتی اگر خادم مسلمانی هم نبود، چندان زیبایی و غنا داشت که محفوظ و محترم بماند، چه جای آنکه با مسلمانی هم اینک آمیخته است. دلبر ما حسن خداداد داشت، اینک زیوربندی هم شده است. همه ما در حفظ این موارث جمیل و پر بها مسئولیم.

باز هم از خدا می‌خواهیم که سایه عید را بر جسم و روح همگان بگستراند و همزمان با طراوت گرفتن خاک، سرزمین دل‌های ما را نیز مطرا و معطر بگرداند.